همراه با خاطره‌های سوسن اصلانی، آهنگساز و نوازنده سنتور

گاهی برای خودش گریه می‌کند

سما بابایی

زنگ ساعت که به صدا درمی‌آید برای آنکه دیگران را از خواب بیدار نکند، زود دکمه آن را پایین می‌آورد و روی تخت غلتی می‌زند. کارهای روزانه را در ذهن مرور می‌کند. دلش می‌خواهد فقط چند دقیقه دیگر چشمانش را ببندد؛ اما یاد کنسرتی می‌افتد که پیش رو دارد؛ انگار جانی تازه می‌بخشدش. باز نگاهی به ساعت می‌اندازد. چند دقیقه‌ای از پنج صبح گذشته است.

برای خودش قهوه‌ای آماده و چراغ کم‌نوری روشن می‌کند، در سایه نور چراغ پارتیتور کنسرت آذر ماه را روبه‌روی خود می‌گذارد، بالای آن نوشته است: «کنسرت گروه خجسته با آهنگسازی و سرپرستی سوسن اصلانی».

یاد برنامه سال گذشته‌اش می‌افتد و مشکلاتی که برای کنسرتش پیش آمد و یک سال او را وادار به سکوت کرد. به دست‌هایش خیره می‌شود. انگشتانش کشیده هستند و هنوز ظریف. چندبار دست‌هایش را باز و بسته می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و با خودش می‌گوید: «این دست‌ها اگر برنامه اجرا نکنند، خشک می‌شوند». انگار می‌خواهد به خودش دلداری بدهد یا نهیب بزند که باید کارکرد و روی صحنه ماند.

به پارتیتور خیره می‌شود. کنسرت را به یاد استاد «محمود کریمی» برگزار می‌کند. هر وقت نام استاد خود را می‌شنود و ناخودآگاه تمام وجودش سرشار از تحسین و احترام می‌شود. لبخندی بر لبانش می‌نشیند. قهوه‌اش را برمی‌دارد و کنار پنجره می‌رود. آفتاب آرام‌آرام دارد بالا می‌آید.

به سال‌های گذشته برگشت. به آن سال‌ها که تمام وجودش اشتیاق آموختن بود. به کلاس‌های همسرش استاد «حسین دهلوی»، استاد پایور و زنده یاد محمود کریمی فکر کرد که ردیف آوازی را نزدش فراگرفته بود.

دوباره جرعه‌ای قهوه می‌نوشد، یاد آن زمان‌ها که می‌افتد، احساس آرامشی غمگین سراسر وجودش را فرا می‌گیرد. به صندلی خود برمی‌گردد. دوباره به قطعه‌ها نگاه می‌کند. بیات ترکند و قطعاتی برای تک‌نوازی تنبک که قرار است استاد «محمد اسماعیلی» آنها را بنوازد.

انگار دینی از مرحوم محمود کریمی پیش خود احساس می‌کند که هرگاه فرصتی دست می‌دهد، برنامه‌ای به یادش اجرا می‌کند؛ آخر از کلاس‌های او بهره‌های بسیار آموخته است. استاد آنقدر با صبر و حوصله درس می‌داد که به هیچ عنوان احساس خستگی نمی‌کرد. هر چیزی را که یادش می‌داد ضبط و روی سنتورش پیاده می‌کرد. همان سال‌ها بود که به شب زنده‌داری عادت کرد تا درس‌های استاد کریمی را تمرین کند. عینکش را می‌زند و با خودش می‌گوید: «جوان بودم و بسیار عاشق موسیقی». زیر لب قطعه‌ای را زمزمه می‌کند. خاطره تلخ گذشته یکباره مثال سمی مهلک تمام وجودش را فرا می‌گیرد. دستی به موهایش می‌کشد و با خود می‌گوید: «فوت مادر و آقای کریمی بزرگ‌ترین ضربه‌هایی بود که در زندگی به من وارد شد». بعد از درگذشت استاد از محضر «فرامرز پایور» بهره می‌گیرد و همو به آهنگسازی ترغیب‌اش می‌کند. قبل از آن تا انحلال ارکستر شماره یک به رهبری استاد «حسین دهلوی» به عنوان نوازنده در آن فعالیت می‌کرد. بعد از رکود موسیقی فعالیت خود را به تدریس معطوف کرد و سال ۶۴ در نخستین سالگرد فوت آقای کریمی به اجرای برنامه پرداخت. بعد به همراه تعدادی نوازنده زن نخستین گروه بانوان را تشکیل داد که به شکل رسمی به روی صحنه رفت و برای عموم برنامه اجرا کرد.

عکس: جاوش معاوندی، کارگزاران

گیره موهایش را محکم می‌کند. نسیم صبحگاهی اندکی به لرزه می‌اندازدش. دوباره ذهنش پرواز در خاطرات را آغاز می‌کند. هر وقت کنسرتی در پیش دارد به آن روزها فکر می‌کند که همراه با نخستین گروه بانوان روی صحنه رفت؛ به اینکه چقدر با ترس و لرز روی صحنه برنامه اجرا کرد و همین تمرکزش را به هم زده بود، تا اینکه بالاخره چند دقیقه زودتر از اتمام برنامه از روی سن پایین آمد. از همان سال گروه «خجسته» را با نوازندگان زن و مرد بنیان کرد. سری به کمد لباس‌هایش می‌زند. لباس‌ها و شال‌های سنتی زیبا و رنگارنگش هر کدام او را به یاد یکی از کنسرت‌هایش می‌اندازد. لباسی را بر می‌دارد و به تن می‌کند. آستین‌هایش رهایند تا مزاحمتی برای دست‌هایش هنگام نواختن و مضراب گرفتن ایجاد نکند. دوباره به پارتیتور خیره می‌شود و دستی به موهایش می‌کشد. امروز او را چه می‌شود؟ چرا آنقدر بی‌اختیار به گذشته‌ها سفر می‌کند. یکباره می‌شود همان نوجوان ۱۷-۱۶ ساله‌ای که با دیدن حسین دهلوی که آن زمان رئیس هنرستان بوده قلبش تندتند می‌زد؛ او را قبلا گاه و بی‌گاه در تلویزیون و هنگام رهبری ارکستر دیده بود؛ در خواب هم نمی‌دید که با او ازدواج کند. استاد آن سال‌های جذبه خاصی داشت و تمام شاگردان هنرستان از او حساب می‌بردند. ۱۷ ساله که شد، یک بعد از ظهر ناظم هنرستان، محمد میرنقیبی، به منزلشان آمد و او را از خانواده خواستگاری کرد. از پدر و مادری که انگار تار وجودشان با هنر عجین بود و ثمره‌اش شده بود و سه فرزندی که همه راه هنر در پیش گرفتند. یکی شاعر شد، یکی نقاش و سوسن کوچکشان «آهنگساز».

ایام نوروز نزدیک بود، عید که آمد و رفت، حسین دهلوی به همراه خانواده‌اش به خواستگاری آمد. ۳۰ سال زندگی مشترک به آنی از مقابل چشمانش می‌گذرد. لبخندی بر لبانش می‌نشیند و زیرلب خدا را شکر می‌کند. چرخی در اتاق می‌زند و قفسه کتاب‌ها را مرتب می‌کند. فکر می‌کند با آنکه بسیار جوان بوده، اما خوب از عهده اداره زندگی‌اش برآمده است.

به مرد زندگی‌اش فکر می‌کند. در اتاق خواب را آرام باز می‌کند و به چهره‌اش دقیق می‌شود. هنوز خواب است، لحظه‌ای افسوس تمام وجودش را فرا می‌گیرد. مرد زندگی‌اش با این همه فرهیختگی حالا با افسردگی دست و پنجه نرم می‌کند. در اتاق را به آرامی می‌بندد و خود را روی صندلی رها می‌کند. به ابداعات همسرش در موسیقی ایرانی می‌اندیشد. با خودش فکر می‌کند که همسر او بود که برای نخستین بار قطعاتی چون کنسرتو سنتور، تار و ارکستر، تمبک و ارکستر و ... را آفرید. زیر لب می‌گوید: «موسیقی دهلوی جهانی است و همه جای دنیا قابل اجرا». بلند می‌شود، آرام‌آرام وسایل صبحانه را آماده می‌کند. همین طور که کتری را آب می‌کند با خودش می‌گوید: «با اینکه در کارهای خانه به من کمک نمی‌کند؛ اما هنرمند بزرگی است و من هنوز هم شاگردش هستم».

سعی می‌کند افکارش را روی پارتیتورها متمرکز کند؛ اما امروز انگار سوار بر بال خاطره‌هاست. میز صبحانه را که می‌چیند، یاد خرید روزانه‌اش می‌افتد. هنرستان هم تدریس دارد. لحظه‌ای خود را روی صندلی رها می‌کند، سرش را میان دست‌هایش چال می‌کند و دلش می‌خواهد برای خودش گریه کند. سرش همیشه شلوغ است. بچه‌ها که کوچک‌تر بودند، تمام وقتش را می‌گرفتند. انجام کارهای هنری همیشه برای همسرش بسیار مهم بود و او با تمام وجود تلاش می‌کرد تا محیط را طوری فراهم کند که او بتواند به کارش برسد. جوان‌تر که بود به استاد دهلوی هم کمک می‌کرد. برای نخستین پارتیتورهایی که او چاپ کرد تا صبح با هم کار می‌کردند و تمام این شرایط باعث شد تا او هشت سال اصلا نتواند ساز بزند. دوباره به دسته‌هایش خیره شد. با خودش فکر کرد این دست‌ها، رنج دوری از ساز را چطور تحمل کردند؟ بی‌اختیار می‌گرید.

بعد از چند لحظه با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و چند نفس عمیق می‌کشد. به خودش می‌گوید: «کار هنری فراغت می‌خواهد؛ اما طبیعت زندگی همین است. پخت و پز، تمیزکردن خانه و ...، بخصوص آنکه منزل ما همیشه پررفت و آمد بوده؛ اگرچه خیلی وقت‌ها کارم فدای زندگی شده است اما تا جایی که توانستم آهنگسازی و موسیقی را هم با جدیت ادامه دادم».

به اینها که فکر می‌کند، انگار آرام می‌شود. به کنسرت‌های متعدد داخلی و خارجی‌اش فکر می‌کند که الگوی مناسبی در گروه‌نوازی است. به آلبوم «راست پنجگاهش» که به همراه تنبک استاد محمود اسماعیلی منتشر خواهد شد و یک سری تصنیف که به زودی چاپ می‌شود. به ساعتش نگاه می‌کند. هنوز نیم‌ساعتی تا بیدارشدن همسر باقی است. به اتاقش می‌رود. سنتور را رو به رویش می‌گذارد و آرام دو مضرات روی آن می‌زند. یکباره یاد کنسرت سال گذشته‌اش در آلمان افتاد؛ بعد از برنامه و در میان هیجان و هیاهو یک شنونده آلمانی به سمتش آمد و با نگرانی پرسید: «شما دستتون درد نمی‌گیره، انقدر تند می‌زنید؟» خنده‌اش گرفت، درحالی که بلند می‌شد گفت: «اونجا به فکر دست من هستند؛ اما این همه سال در ایران نوازندگی کردم و به عنوان یک خانم هر سال برنامه گذاشتم؛ اما هیچ‌وقت کسی از من قدردانی نکرد. حتی گاهی شرایط نبود تا از برنامه‌هایمان فیلم و عکس بگیریم». خودش را در آینه برانداز کرد؛ صبح عجیبی را گذرانده بود؛ دوباره آبی به دست و صورتش زد؛ باید همسرش را از خواب بیدار کند. آفتاب دیگری کاملا بالا آمده و روزی دیگر برای او آغاز شده است.

یادداشتی بر نمایش «قصه تلخ طلا» به کارگردانی بهروز غریب پور

قهوه تلخ مادام

بهنام ناصح

نمی‌دانم مادام را می‌شناسید یا نه؟ پیرزنی ارمنی که روی خوش و قهوه دلچسبش در تمام انزلی و حتی بین مسافرانی که از شهرهای دور می‌آمدند معروف بود. پیشترها فال هم می‌گرفت، ولی بعدها کمتر. شاید از این کار منعش کرده بودند یا اینکه خودش دیگر دل و دماغ آن را نداشت. به هر حال، گاه اگر حوصله‌ای داشت یا گوش شنوایی، قصه‌ای، حکایتی می‌گفت یا با مشتری‌ها خوش و بشی می‌کرد و والسلام. گرچه آن زمان هم که فال می‌گرفت به نوعی قصه می‌گفت و عموما هم حرف‌های شیرین و امیدوار کننده. مثلا یک روز مردی که به اتفاق همسر جوانش پای فال مادام نشسته بود و تازگی‌ها سرنخی از یک گنج پیدا کرده بود (که البته هیچ‌وقت به آن نرسید) از مادام خواست او را در یافتن آن یاری کند، مادام هم پس از نگاه به لرد قهوه گفت: «پسرم تو گنجت را پیدا کرده‌ای» و به همسر آن مرد اشاره کرد و خندید و از این جور حرف‌ها. یک روز هم گذر یک کارگردان معروف تئاتر به قهوه‌خانه مادام افتاد و مادام هم یک قصه برایش تعریف کرد و ... نه، نه اشتباه نکنید این داستان یک نمایش نیست بلکه داستان نمایش شدن یک داستان است. بگذارید کار را سخت نکنم. بله آن کارگردان، بهروز غریب‌پور بود اما داستانش؟ گیرم مادام را نشناسید یا قصه‌های هزار و یک شب را نخوانده باشید. احتمالا کارتون سندباد را که دیده‌اید. ماهیگیر فقیری پس از روزها ناکامی پری دریایی (ماهی طلا یا ...) به تورش گیر می‌کند. ماهیگیر پس از شنیدن عجز و التماس پری دریایی، او را آزاد می‌کند و پری به پاداش این عمل، قول می‌دهد یک آرزوی ماهیگیر را برآورده کند و ...

پرده اول: لگدی که قرار بود به صندلی جلو بخورد!

پچ پچ و زیرگوشی حرف زدن تماشاچی‌ها (یا به قول ورزشی‌ها تماشاچی نماها) آن قدر زشت و زننده است که آدم آرامی چون من را می‌تواند در یک طرفه‌العین به یک «بمب اتم» تمام عیار تبدیل کند. چند بار عضلات پاهایم منقبض شد تا لگدی محکم به صندلی جلویم بزنم. خصوصا اول نمایش که «ایرج راد» بر بلندای قایقی فریاد می‌زد و شعرهایی پرشور می‌خواند. خوب شد کمی از خودم بردباری نشان دادم چرا که با ادامه نمایش عضلاتم کم کم شل شد؛ همان‌طور که شعرهای پر شور «هومر»وار تبدیل به شعرهایی هم سطح و وزن «کک به تنور، مورچه خاک به سر و ...» شد. پس از گذشت چند دقیقه مجبور شدم در تاریکی نگاهی دوباره به بروشور نمایش بیندازم شاید علامتی، نوشته‌ای، نشانه‌ای از گروه سنی مخاطبان بیابم که به نظر بیشتر مناسب کودکان و نوجوانان می‌آمد ولی چیزی نیافتم. زن ماهیگیر مدام غر می‌زد و دیگ و بادیه به این ور و آن ور پرتاب می‌کرد و به ماهیگیر مادرمرده، گیر می‌داد که از ماهی طلا این را بخواه یا آن را بخواه. یواشکی به ساعتم نگاه کردم، فقط نیم ساعت گذشته بود، دیالوگ‌های نظم گونه بین بازیگران جریان داشت و نوازندگان در تاریکی می‌نواختند و خوانندگان می‌خواندند و همچنان آفتابه، لگن به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد و من در حسرت پرتاب یک گوجه فرنگی می‌سوختم.

پرده دوم: خمیازه‌ای بلند که به صدای همخوانان پیوست

غریب پور همان بلا را به سر ما آورد که چند سال پیش متوسلانی با یک جفت کفش پاره پوره آورده بود؛ کفش‌های میرزا نوروز که یادتان هست؟ داستانی چند خطی که تبدیل به فیلمی بلند شد و اسکار کش‌دارترین فیلم سال را از آن خودکرد. این بار غریب پور به‌عنوان نویسنده و کارگردان یک حکایت عبرت آمیز نیم دقیقه‌ای را با استفاده از نظریه انیشتین در خصوص انبساط زمان، نزدیک دو ساعت طول داد و خود را کاندیدای نوبل فیزیک کرد. از حق نگذریم دکور خوب نمایش که با حداقل‌ها، قابلیت‌های مختلفی را در خود جای داده بود، گروه حرفه‌ای موسیقی، هماهنگی خوب همخوان‌ها، میزانسن حساب شده و بازی‌های قابل قبول، همه از نکات مثبت نمایش حساب می‌شد، اما افسوس هیچ کدام آنقدر قوی نبودند که بتواند برهنگی متنی چنین لاغر را بپوشاند. از اتفاقات دیگر این نمایش، خمیازه من بود که خوشبختانه با صدای همخوان‌ها در آمیخت و از آبرو ریزی جلوگیری کرد.

پرده سوم: تلاش برای یافتن یک هم صحبت

ماهیگیر در مسیر خانه و دریا در رفت و آمد است و آرزوهای جورواجور خانم را به سمع «ماهی طلا» می‌رساند و هنوز دیگ و دیگچه (این بار طلایی) است که این ور و آن ور پرتاب می‌شود، شعرهای خوب خوب خوانده می‌شود. همسایه‌های ماهیگیر لودگی و مسخرگی می‌کنند و حوصله من سر می‌رود. یک لحظه خودم را جای بازیگران و نوازندگان می‌گذارم که قرار است حداقل یک ماه این نمایش را اجرا کنند. دلم به حالشان می‌سوزد و فکر می‌کنم ای کاش هر کار سختی الزاما نتیجه خوبی می‌داد. وقتی متن با تو سخن نمی‌گوید، لاجرم باید به دنبال یک هم صحبت باشی. کنار دستی‌هایم راورانداز می‌کنم. حتی عقب سری‌ها را. اگر می‌شد به جلو خم شد، با آنها، هم صحبت می‌شدم می‌دانید کدام‌ها را می‌گویم که؟ همان‌ها که قرار بود لگد بخورند. از رویشان شرمنده‌ام آرام با بغل دستی‌ام حرف‌های با مزه می‌زنیم و منتظریم هنرپیشه‌ای زمین بخورد تا با هم بخندیم.

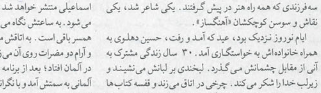

پرده چهارم: پایان صبر ایوب یا، غریب پور دستم به دامانت

نمی‌دانم مادام در قهوه‌اش چی ریخته بود که غریب پور از سال ۶۳ که این داستان را از او شنید، همین طور دنبال آن را گرفت و رها کرد و شعرش کرد و دراز و کوتاهش کرد تا این شد که امروز می‌بینیم. من اگر جای اتحادیه کارگردانان تئاتر بودم از مادام(البته اگر هنوز در قید حیات باشد) به خاطر چیزخورکردن کارگردان محبوبمان شکایت می‌کردم و یا تعهد می‌گرفتم به جای قصه گفتن فقط به تخصص خود فال گرفتن بپردازد، همان طور که غریب پور باید به تخصص خود یعنی نمایش عروسکی بپردازد. بالاخره نمایش تمام شد و من نفس راحتی کشیدم چون کم کم داشتم تصور می‌کردم که این نمایش پایانی ندارد. آقای غریب پور از صمیم دل برایت دست زدم چرا که به حرف چند آدم بامزه که فریاد می‌زدند «دوباره، دوباره» گوش نکردی و نمایش را از ابتدا اجرا نکردی.

پیشنهاد

گل آقا - ویژه عمران صلاحی

یکصد و هشتادمین شماره از ماهنامه «گل آقا» همراه با ویژه‌نامه‌ای برای عمران صلاحی، منتشر شد. این ویژه‌نامه با مطلبی از منوچهر احترامی آغاز می‌شود که چنین عنوانی دارد: «آی باران! بکش تیغ خود را توی چشم سیاهی فروکن». سپس بخشی با عنوان «عبور از خود» آمده است. در این بخش، کاریکاتوریست‌ها به تصویرکردن عمران صلاحی پرداخته‌اند. «در کوچه ما جای تو سبز است» عنوان مطلب بعدی این ویژه‌نامه است که به خاطرات دوستان و شاگردان عمران صلاحی از این طنزپرداز فقید، اختصاص دارد. در ادامه عکس‌های منتشرنشده‌ای از عمران صلاحی به چاپ رسیده است. سپس نوشته‌ای از طاهر لنکرانی با عنوان «در دبستان بزرگ زندگی» آمده که درباره وجوه مختلف زندگی هنری - ادبی صلاحی است. پایان‌بخش این ویژه‌نامه، مطلبی است با عنوان «دریغا جای سکه، کار و بارم سکته گردیده». در این مطلب، افرادی چون ولی‌الله درودیان، اکبر اکسیر، سیف‌الله گلکار و ... دریغ و حسرت خود را نسبت به درگذشت این شاعر و طنزپرداز فقید، ابراز کرده‌اند. این ماهنامه در ۸۴ صفحه و با بهای ۷۰۰ تومان به چاپ رسیده است.

گشت

رئیس سازمان توسعه سینمایی سوره:

حوزه هنری همچنان به همکاری با کمال تبریزی تمایل دارد

رئیس سازمان توسعه سینمایی سوره، کمال تبریزی را از کارگردان‌های شاخص و متعهد کشور دانست و از ادامه همکاری حوزه هنری با وی خبر داد. سید حسین حق گو در گفت و گو با واحد خبر حوزه هنری به اظهارات اخیر تبریزی در خصوص اعلام انصراف حوزه هنری از تولید فیلم همیشه پای یک زن در میان است اشاره کرد و گفت: همانطور که جناب تبریزی با صداقت عنوان کرده‌اند، عمده بحث حوزه هنری به فیلمنامه برمی‌گشت و نکاتی که ما مد نظر می‌داشتیم، چندین بار با شخص ایشان و آقای مقصودی، به شور گذاشته شده بود. وی ادامه داد: حوزه هنری همواره مایل به همکاری با آقای تبریزی بوده است و برای تحقق چنین خواسته‌ای بود که از ایشان دعوت شد تا با مسوولان سازمان توسعه سینمایی سوره و ریاست حوزه هنری دیدار کنند. به گفته حق گو، تبریزی در این دیدار طرحی هشت صفحه‌ای را که از داستان‌های سید مهدی شجاعی مقتبس بود، ارائه کرد که بلافاصله مورد تصویب قرار گرفت و مقرر شد که مقصودی زیر نظر کارگردان به نوشتن آن مشغول شود. او ادامه داد: توجه به فیلمنامه همواره از دغدغه‌های اصلی حوزه هنری در بخش سینما بوده و از این رو، نگارش فیلمنامه دو ماه و نیم به طول انجامید و در این مدت دوبار نیز مورد بازبینی قرار گرفت. وی تاکید کرد: از آنجا که حوزه هنری در تولیدات خود متعهد به اخلاق و سیاستی تعریف شده است، جلساتی نیز در هنگام نوشتن فیلمنامه برگزار شد تا دغدغه‌های ما در چگونگی طرح مباحث اجتماعی به آگاهی فیلمنامه نویس و کارگردان برسد. حق گو دراین‌باره افزود: به رغم برگزاری این جلسات و نیز با وجود تذکراتی که شخص آقای تبریزی به فیلمنامه نویس برای تعدیل و اصلاح پاره‌ای نکات دادند، خواسته‌ها و نظرات حوزه مورد توجه قرار نگرفت. او یادآور شد: توجه به فیلمنامه و سیاستی که حوزه هنری دنبال می‌کند، محصولاتی چون خیلی دور خیلی نزدیک و بید مجنون را نیز به دنبال داشته است. به گمان من، توجه و دقت حوزه هنری به این بخش از سینماست که در نزد گروهی از کارگردانان به محافظه‌کاری تعبیر می‌شود. به گزارش خبرنگار ما، تبریزی در خبری که چندی پیش منتشر شد، به ایسنا گفته بود چرا حوزه هنری در آستانه شروع فیلمبرداری اعلام انصراف کرد و نه در آغاز؟ رئیس سازمان توسعه سینمایی سوره در پاسخ به این پرسش اظهارداشت: نوشتن فیلمنامه و پیش تولید آن، به دلیلی که برای آقای تبریزی نیز مبرهن است، به موازات هم انجام می‌شد تا فیلم برای حضور در جشنواره فجر آماده شود. از آن سو نیز شرط اساسی ما، تامین خواسته‌های حوزه در فیلمنامه بود. او یادآوری کرد: تست گریم و قرارداد با عوامل برای تامین چنین هدفی بود و به همین خاطر، جدول تولید طوری طراحی شد که فیلم همزمان با عید سعید فطر کلید بخورد. حق گو اظهار داشت: تامین نظر هر تهیه‌کننده‌ای در فیلمنامه حق مسلم اوست، اما به تامین نظر نهایی حوزه هنری منجر نشد.

چهره

جلیل رسولی

جلیل رسولی، مجموعه آثار ۱۵ ساله‌اش را که دربرگیرنده ۲۰۰ نمونه اثر خوشنویسی چاپ نشده است، پس از یک دهه عرضه می‌کند. این هنرمند عرصه خوشنویسی و نقاشی خط، مجموعه تازه آثارش را با عنوان «باغ ملکوت» آماده انتشار کرده است. باغ گفتار، باغ یادگار، باغ ماندگار و باغ رضوان، عنوان برخی از فصول این کتاب است. «باغ ملکوت» که آثار ارائه شده در سه نمایشگاه ارسباران، نیاوران و صبا را شامل می‌شود، حاصل حدود یک سال تلاش شخصی این هنرمند در زمینه انجام تمام مراحل متن این کتاب است. جلیل رسولی متولد ۱۳۲۶ در شهر همدان است. وی در محضر استادان خوشنویسی مانند سراج الکتاب و سیدحسن میرخانی به درجه استادی رسید. رسولی در دوران انقلاب ازجمله فعال‌ترین و موثرترین خوشنویسانی بود که می‌کوشید تا پیام‌ها و شعارهای انقلاب را در قالب هنر خوشنویسی ماندگار کند. نخستین نمایشگاه این هنرمند، سال ۱۳۵۲ در گالری سیحون برپا شد. وی از آن تاریخ تاکنون، حدود ۲۰ نمایشگاه در کشورهایی چون ژاپن، چین، قطر، امارات، ایتالیا، آلمان و کانادا برگزار کرده است. رسولی نمایشگاه‌های متعددی نیز در ایران برپا کرده است که ازجمله باید به نگارخانه شیخ، فرهنگسرای نیاوران، موزه نگارستان، انجمن فرهنگی فرانسه در تهران و موزه هنرهای معاصر اشاره کرد.

نگاه

نقبی به دنیای باب‌دیلن

گریز به رویای سیاه و سفید

فرهاد فرجاد

نزدیک به نیم قرن از ظهور باب‌دیلن در عرصه شعر و موسیقی می‌گذرد. ترانه‌های او بارها و بارها دستمایه تعبیر و تفسیر واقع شده‌اند، اما این شاعر پیچیده در تاب سرنوشت همواره عزلت سکوت را ترجیح داده تا شخصیتش نیز بسان اشعارش ابهام و رمز و راز را باز بتاباند. از خسته‌دلی که نامش را از دیلن توماس، شاعر ایرلندی، وام گرفته جز این هم انتظار نمی‌رود. او برای یادآوری نیرویی فراتر از توان انسان ماشینی، عظمتی والاتر از درک ناقص انسان غره به قدرت، یادآوری خدا، عشق و بازهم خدا به انسان سرگشته و حیران امروزی از چنان ادبیات رمزآلودی بهره می‌گیرد که تنها و تنها از رهاورد شنیدن موسیقی او قابل درک است، نه از طریق خواندن اشعارش. زمانه عوض شده است. حتی برای باب‌دیلن. کلام او، دیگر نه نشانی از سال‌های پرآشوب دهه ۶۰ و ۷۰ و جنبش‌های مدنی دارد و نه خیزش امواج معترض و آزادیخواه را هدف گرفته. او به خود بازگشته است. به جوانی که در کشتزارهای روستای کوچک دالوت، در مینه‌سوتای آمریکا، آوازهای غریب سیاهان را از بهر رنج و درد پدران خود، عشق‌های گمشده و دل‌های شکسته در ذهن می‌غلتاند. این روزها صحبت از اثر جدید دیلن، فراوان است: «عصر جدید» همان کنایه‌ای که چارلی چاپلین هم بر صورت خشک و بی‌روح سرمایه‌داری کوبیده بود. عصر جدید هفته گذشته بر صدر جدول پرفروش‌های ایالات متحده نشست تا دیلن ۶۵ ساله، تاثیرگذارترین موزیسین در قید حیات لقب گیرد. جاناتان لتن، رمان‌نویس آمریکایی پیش از انتشار آلبوم عصر جدید مصاحبه‌ای از باب دیلن گرفت که صورت گزارشی آن در شماره سپتامبر نشریه «رولینگ استون» منتشر شد. آنچه می‌خوانید گزیده‌ای از این مصاحبه - گزارش است.

نبوغ باب‌دیلن

«نمی‌خواهم طالع بینان، سرنوشتم را تعریف کنند. هر گام را درپی گامی دیگر برمی‌دارم. این گونه به سرنوشت خود رهنمون خواهم شد». چه صدای آشنایی. این باب‌دیلن است که صبور، اما سرزنده روبه‌روی من در صندلی خود فرو رفته.

چهره او و چکیده‌ای از شخصیتش را به نمایش می‌گذارد: آوازه‌خوانی ۶۵ ساله که ۱۹ سال گذشته را به پنهان نگه‌داشتن راز درون گذرانده است. (اشاره به تن‌ندادن دیلن به مصاحبه طی ۱۹ سال گذشته). تن صدای او هم در گذر زمان رنگ و روی جدیدی یافته است. خش‌دارتر و البته پیرتر، همان صدایی که در «عصر جدید»، سی و یکمین آلبوم استودیویی او و گوش‌ها را نوازش می‌دهد.

تناقض اما اینجا است: آیا عصر جدید ما این است؟ شعر و موسیقی باب دیلن در این آلبوم بیشتر به رویایی سیاه و سفید می‌ماند، به فیلمی صامت و قدیمی، نه تصویری از عصر جدید او در ترانه آغازین آلبوم، «تندری بر فراز کوهستان» می‌خواند: «سال‌ها است سعی دارم هنر عشق را فراگیرم و امروز گمان نمی‌کنم که عشق مثل یک دستکش مرا خواهد پوشاند. احساس می‌کنم که روح من، تکامل را آغاز کرده، اگر به درون قلب من بنگری، احساس مرا درخواهی یافت».

گرچه شنونده این ترانه بلوز می‌داند که مشابه آن را میلیون‌ها بار شنیده، اما هنر باب دیلن در این است که به‌گونه‌ای جادویی، ترانه‌های خود را تازه و بدیع بنمایاند.

دیلن می‌گوید: این آلبوم را صرف نظر از آنچه امروز در دنیا می‌گذرد، بی‌ارتباط با وقایع امروز ساختم. ترانه‌های عصر جدید را در حالتی متفکرانه ننوشتم. شاید واژه خلسه، چیزی شبیه هیپنوتیزم توصیف مناسب‌تری باشد، اما به‌راستی چرا چنین احساسی داشته‌ام؟ این من که چنین حسی دارد، کیست؟ برای این پرسش، پاسخی ندارم. تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که این اشعار، این ترانه‌ها در خون من جای دارند و نمی‌توانم مانع تراوش آنها شوم. او البته در عصر جدید اشاره‌هایی هم به واقعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و توفان کاترینا دارد، اما این اشاره‌ها آبستن فلسفه‌های سیاسی پرطمطراق نیستند. پیامی ساده دارند: در این دنیا جویندگان معنویت و اخلاق، محکوم به مرگ‌اند. جنس موسیقی عصر جدید هم اگرچه به اجبار در چارچوب راک و بلوز می‌گنجد، اما حقیقت این است که هیچ شباهتی به اجراهای رایج و گوش آشنای اینگونه موسیقی ندارد. در واقع پیرو شعر نوستالژیک دیلن است. بی‌آنکه از تکنوازی‌های متکبرانه گیتار بهره ببرد تا میان مدعیان دوباره خودی نشان دهد، به ناله مقطعی و ناگهانی سیم‌ها کفایت کرده. صدایی از سر غربت و دلتنگی ناگهان به گوش می‌رسد و در دم خفه می‌شود. این همان خلسه‌ای است که دیلن در سرودن اشعار نیز گرفتارش بوده است. آلبوم‌های باب دیلن ویژگی خاص دیگری هم دارند. در هر یک از آنها یکی دو ترانه را پیدا می‌کنید که شباهت زیادی به کارهای قبلی دیلن دارند. حس می‌کنید این ترانه آشناست، چکیده‌ای است از شاهکارهای پیشین، چیزی شبیه بازیافت. آیا باب دیلن اصلا به آهنگ‌های خود گوش می‌دهد؟ آیا در اثر گوش دادن‌های متوالی به آثار خود است که از چنین قدرت بازیافتی برخوردار شده؟ او این گمانه را رد می‌کند:

«هیچ کدام از آهنگ‌هایم را گوش نمی‌دهم. وقتی شما خود را درون این ترانه‌ها حس می‌کنید و می‌پندارید که جزوی از آنها هستید، دیگر شنیدنشان لطفی ندارد.

موضوع بحث، آنگاه به جنس صدا و وابستگی آن به محل اجرای موسیقی می‌چرخد. دیلن معتقد است: «اینکه یک ترانه در زمانی خاص به گوش شنونده‌ای خاص، خوش می‌نشیند یا نه، بستگی به جایی دارد که هنرمند در آن نشسته است. اگر چه من در استادیوم هم می‌خوانم، اما معتقدم اینجا برازنده و مناسب اجرای موسیقی نیست. در استادیوم فوتبال نمی‌توان از حنجره و ساز، صدایی صاف و مطلوب استخراج کرد.

جایی که ناگهان یکی، مقابلت فریاد می‌زند هی، چطوری، امشب در کلیولند چه برنامه‌ای داری؟ شماروی صحنه نمی‌روید که با مردم سلام و احوالپرسی کنید. آن وقت حرف در می‌آورند که دیلن، اهل صحبت نیست. آخر، من آن بالا جز شعر و موسیقی چه دارم که بگویم؟» واژگان تند و ناشکیبا شده‌اند اما تن صدای دیلن، آرام و متواضع است. او ادامه می‌دهد: «هنرمند برای هدف دیگری پا بر صحنه می‌گذارد. ارتباط او با مخاطب، از جنس دیگری است البته منظورم انکار اجرای زنده نیست. اینکه هر شب موسیقی زنده را به روح مردم تزریق کنید، کار سختی است. مردم باید زنده بودن آن را حس کنند. اینجاست که ریسک کار بالا می‌رود. شما زندگی خود را وقت نواختن موسیقی می‌کنید. پس باید مطمئن شوید که گام در مسیر صحیحی گذاشته‌اید».

از او درباره تور جدید او که با اجرا در استادیوم بیس بال آغاز شد می‌پرسم و اینکه آیا توانست در چنین فضایی از نوازندگانش صدای با کیفیتی بگیرد؟ دیلن پاسخ می‌دهد: «نه، در فضای باز چنین کاری ممکن نیست. بهترین صدا را می‌توان در کلوب‌ها گرفت. بین چهار دیواری، صدا انعکاس دارد. موسیقی را باید در چهار دیواری نواخت». کلام دیلن، اینجا دوباره به شوخ طبعی می‌گراید: «البته شخصا دلم نمی‌خواهد که در یک اتاق کوچک، مقابل ۱۰ نفر بنوازم. مگر اینکه بلیت به هر نفر ۵۰ هزاردلار فروخته شود». گفتار پایانی بر محور آینده دیلن و نگاه او به افق‌های فراسو متمرکز شد. ترانه سرای پیر چنین گفت: همواره به پیشینیان خود می‌اندیشم. آنان که در دهه ۳۰، ۴۰ و ۵۰ هنگامه‌ای به پا کرده بودند. گروه‌های بزرگی که تصویری از یک مرد را جلوه‌گر بودند. منظورم این است که گروه «دوک الینگتون» انعکاسی بود از تصویر یک مرد. گروه لوئیس آرمسترانگ تصویر خود آرمسترانگ را باز می‌تاباند. چیزی که به گوش می‌رسید، طنین فریاد یک نفر بود در هنگامه‌ای از شور و بلوای موسیقی. افسوس که اینگونه موسیقی فنا شده است. به هنرمندانی اشاره دارم که همرنگ جماعت نشدند، خودشان را فریاد زدند. خودشان را بروز دادند. از «پاتسی کلاین» و «بیلی لی رایلی» می‌گویم. «پلاتو و سوکراتس»، «ویتمن و امرسن»، «اسلیم هارپو» و «دونالد ترامپ». هنر آنان فراموش شده است و من نمی‌دانم چه کسی بر راه من گام خواهد گذاشت. آیا باب دیلن از آنچه گذرانده راضی است؟ آیا توانسته روح خود را ارضا کند؟ پاسخ می‌دهد: هرگاه که در اوج بوده‌ام تصمیم به خروج گرفته‌ام. اما هرگز نمی‌خواهم محو شوم. نمی‌خواهم با فعل «بوده است» صرف شوم. همیشه خواسته‌ام فراموش ناشدنی باشم. اکنون فکر می‌کنم در چنین جایگاهی قرار گرفته‌ام. به آنچه خواسته‌ام، رسیده‌ام. ولی هنوز خیال بازنشستگی ندارم. به‌نظرم، تازه به نیمه راه هنری خود رسیده‌ام. فرارو، ادامه خواهم داد.